

سبز مثلِ طوطی، سیاہ مثلِ کلاغ

ہوشنگ گلشیری



هر وقت حسن آقا را می‌بینیم می‌گوئیم: «خوب، چطور شد؟ موفق شدی؟»

می‌گوید: «نه، نشد، باز غار غار کرد.»

می‌گوئیم: «آخر، مرد حسابی! مگر مجبوری؟»

می‌گوید: «من فقط یک طوطی می‌خواهم که باش حرف بزدم، درددل کنم. اما این طوطی‌های حسین آقا - آدم چه بگوئید؟ - دریغ از یک کلمه! دریغ از یک حسن آقای خشک و خالی، همین طور که من و شما می‌گوئیم! این‌ها فقط بلدند غار غار کنند: غار، غار!»

آن وقت باز می‌رود سراغ حسین آقا یک طوطی تازه می‌خرد. چند هفته‌ئی یا حتی یکی دو ماهی، سالی، پیدایش نمی‌شود که نمی‌شود. بعد یک‌دفعه می‌آید. چشم‌هاش سرخ سرخ، کاسه خون، و ریشش نتراشیده. چمباتمه می‌نشیند کلاش را برمی‌دارد می‌گذارد روی کاسه زانویش و با مشت می‌کوبد روی زمین که: «باز هم نشد!»

می‌گوئیم: «این دفعه هم؟»

می‌گوید: «هر چه بگوئید برایش خریدم. با دست خودم بهش قند و نبات دادم. روزی دو سه ساعت باش حرف زدم. نشاندمش روبروی آینه. اما نشد که نشد.»

می‌گوئیم: «غار غار که نکرد؟»

می‌گوید: «پس خیال می‌کنید گفت سلام، یا گفت صبح به‌خیر حسن آقا، همین طور که من و شما می‌گوئیم؟»

می‌گوئیم: «آخر این دفعه دیگر چرا گذاشتی کلاه سرت برود؟»

می‌گوید: «والله خیلی حواسم را جمع کردم. بال‌هاش را دیدم، پنجه‌هاش را، نوکش را. هیچ عیبی نداشت. حسین آقا قسم می‌خورد که طوطی است، اصل اصل، حرف هم می‌زد به فارسی اما حالا دو سه روزی است تولاک رفته. اگر یکی پیدا بشود وقت صرفش کند راه می‌افتد، زبان باز می‌کند.»

بعد اشک تو چشم‌هاش حلقه می‌زند. و تا ما نبینیم، سیگاری سر مشتوک می‌زند. ما هم کبریتی می‌کشیم یا یک چای قند پهلو جلوش می‌گذاریم و از در و بی‌در حرف می‌زنیم؛ از کسادی کارمان می‌گوئیم یا مثلاً از خواب نما شدن محسن آقا که کم کم دارد فکر می‌کند خود حضرت آمده‌اند سر وقتش دست گذاشته‌اند رو شانهاش و فرموده‌اند دیگر نشستن بس است. بعد هم بالاخره حرف را می‌کشانیم به‌چین و ماچین، به‌اعراب.. اما مگر می‌شود؟ حسن آقا عین خیالش نیست. اگر بگوئید گندم یاد سبزیش می‌افتد: یاد بال‌های سبز طوطی. حتی اگر بگوئیم جنگل یا کوه، یاد قفس می‌افتد: قفس طوطیش که تازگی‌ها از کجا و از کی خریده است، آن هم... دست آخر هم نمی‌خواهد اعتراف کند که حواسش سرجا نبوده، که زیروری کار را درست ندیده. طوطی بودن یک پرنده که فقط به‌بالش نیست یا به‌نوکش. اما حرفی نمی‌زنیم. خاطر حسن آقا را می‌خواهیم. ساده است، پاک است، نمی‌دانیم، بی‌غل و غش است، اما فراموشکار است. اگر امروز سرش را بشکنند، پولش را بالا بکشند، فردا یادش می‌رود. می‌گوئیم: «آخر، حسن آقا، مگر یادت نیست؟ مگر همین دیروز نبود که جلو در و همسایه آبرو برایت نگذاشت؟»

می‌گوید: «کی، کجا؟»

می‌گوئیم: «ما خودمان دیدیم، همه شاهدیم.»

می‌گوید: «هر کس آب قلبش را می‌خورد.»

آن چیزی سیاه و سبزِ غارِ غار کنِ نوک کج را برده بود پیش حسین آقا، که حرف نمی‌زند، که یک کلمه نمی‌تواند بگوید. گفته بود: «ای مردم! خودتان گوش دارید، چشم دارید، آخر این طوطی است؟» - می‌گوئیم: «مگر تو نبودی که می‌گفتی؟ آخر، لامذهب، اقلان نگاه کن، ته بال‌هاش را نگاه کن: همه‌اش دارد سیاه می‌شود. کی دیده که بال طوطی سیاه باشد؟»

می‌گوید: «شاید عصبانی شده بودم خون جلو چشم‌هایم را گرفته بوده. حسین آقا که گفت، بیچاره توضیح هم داد.»

بعد هم حتماً می‌رود سراغ حسین آقا تا از دلش در بیاورد. حتماً هم چای خورده و نخورده، یک چیزی مثل طوطی می‌خرد می‌برد خانه‌اش. می‌گوئیم: «ترا خدا این دفعه دیگر حواست را جمع کن.»

می‌گوید: «دیگر می‌فهمم. استاد شده‌ام. بالش را می‌بینم، نوکش را هم می‌بینم.»

می‌بیند، واقعاً می‌بیند، چند بار هم. حتی دست می‌کند زیر بال‌هاش، زیر هر پر کوچک که مبادا ته یک پر سیاه بزند. سر قیمتش هم حسابی چانه می‌زند تا این دفعه دیگر دولا پهنا باش حساب نکنند. می‌گوئیم: «نکند دزدی کسی می‌آید طوطیت را می‌برد کلاغی چیزی جاش می‌گذارد؟»

می‌گوید: «مگر می‌شود؟ در خانه بسته است. تازه از بالای دیوار هم که بیاید پیداش نمی‌کند. توی اتاق است، بالای سر خودم. مگر درِ اتاق را بشکند یا مرا بکشد، همه ما را بکشد.»

مشتش را تو هوا تکان می‌دهد، خیره رو به‌زدی که نیامده فریاد می‌زند: «مگر از روی نعلش ما رد بشوی!»

بعد هم آهسته می‌گوید: «مادر بچه‌ها خوابش آن قدر سبک است که نگو! همه‌اش می‌گوید این چیز که نمی‌گذارد من بخوابم!»

می‌گوئیم: «آخر پس چرا؟»

می‌گوید: «من که دیگر عظم قد نمی‌دهد. مادر بچه‌ها می‌گوید شاید این دفعه هم یک کلاغ گرفته بال‌هاش را رنگ کرده، سبز سبز.»

می‌گوئیم: «نوکش چی؟ نوکِ کلاغ که کج نیست.»

می‌گوید: «من هم همین را می‌گویم. اما مادر بچه‌ها می‌گوید شاید نوکِ این زبان بسته را گرفته روی شعله پریموس یا چراغ، همچین که نرم شده کجش کرده.»

می‌گوئیم: «چی؟ یعنی حسین آقا نوکِ کلاغ را کج می‌کند؟ آن هم با شعله پریموس؟»

می‌گوید: «خوب، شما بگوئید. مگر می‌شود؟ حسین آقا آن قدرها بد نیست، دل رحم است. تازه کلاغ مادر مرده که گناهی نکرده.»

می‌گوئیم: «خوب، گیریم یک بار این کار را بکند، دوبار بکند. اما آخر مگر می‌شود؟ حسین آقا آن قدر طوطی دارد که نگو تازه چه‌طور می‌شود نوکِ نرم شده را طوری کج کرد و خم داد تا درست بشود عینِ نوکِ یک طوطی؟»

می‌گوید: «من هم همه‌اش همین را می‌گویم. از حسین آقا هم پرسیده‌ام، می‌گوید اگر این‌طور است چرا خودتان دست به‌کار نمی‌شوید؟ چرا می‌آئید سراغ من؟ کلاغ که فراوان است: یکیش را بگیرد بالش را رنگ بزنید نوکش را هم بگیرد رو شعلهٔ پریموس‌تان... می‌گویم ما این کار بکنیم، آن هم به‌خاطر جیفهٔ دنیا؟ می‌گوید به‌خودت بگو!»

آه می‌کشد. ته سیگارش را می‌اندازد روی زمین. رویش پا می‌کشد. کلاهِش را از روی کاسهٔ زانویش برمی‌دارد یکی دو تلنگر بهش می‌زند که یعنی دیگر باید بروم. می‌گوئیم: «حالا کجا؟ نشسته بودید...»

می‌گوید: «باید بروم با حسین آقا حرف بزدم از دلش در بیاورم. به‌خاطر جیفهٔ دنیا که آدم با همسایه‌هاش در نمی‌افتد.»

می‌گوئیم: «این دفعه دیگر مواظب باش، خوب چشم‌هاش را باز کن.»

پوزخند می‌زند که: «خیال کردید!»

بعد هم که می‌گوئیم: «خودت انتخاب کن، نگذار خودش به‌ات بدهد»، می‌گوید: «خیالتان راحت باشد. من دیگر استاد شده‌ام. اگر هم یکیش را توصیه بکند بال‌هاش را می‌بینم، یگی یکی، اگر یکیش ته یک پَرش حتی سبزِ سبز نبود می‌فهمم که کلاغ است. تازه نوکش چی؟ طوطی‌ها که، می‌دانید، نوکشان کج

است، یک جور خوش ریختی کج است که آدم از دور هم که ببیند می‌فهمد طوطی است.»

می‌گوئیم: «حسن آقا، ترا به‌خدا...»

کلاهش را می‌گذارد سرش، دستی تکان می‌دهد یعنی که خونسرد باشید یا که به‌من اعتماد داشته باشید. می‌گوئیم: «پس اقلاً این دفعه گوشت را هم باز کن.»

می‌ایستد خیره نگاه‌مان می‌کند، همان طورها که حسین آقا حتماً نگاهش خواهد کرد. بعد بالاخره می‌گوید: «شما دیگر چرا؟ آمدیم و گفت حسین آقا، یا حالا دم غروبی گفت صبح بخیر!، یا دست بر قضا به‌من گفت: بی‌بی، بی‌بی؟»

می‌گوئیم: «خوب، مگر چه عیبی دارد؟»

می‌گوید: «البته که دارد. من طوطی می‌خرم که هر روز صبح فقط بگوید صبح به‌خیر حسن آقا.»

خوب، چه می‌شود گفت؟ اینجا دیگر حق با حسن آقا است. آدم طوطی می‌خرد که باش دردل کند، باش حرف بزند و صبح و ظهر و شب سرش بشود، نه که میان بی‌بی، یا حسین آقا و حسن آقا یا سیدمحسن رضوی تفاوت قائل نشود، حالا اگر بهترین طوطی دنیا هم نباشد، نباشد.

تیرماه ۱۳۵۸